

طعمه



زینب علیپور طهرانی
نیش

در قسمت های قبل خواندید که زینت و روشن، زوج جوانی اند که صاحب چهار فرزند هستند: احمد، نرگس، علی و ادريس. پسر بزرگ ترشان، ادريس به خاطر درگیری و عدم پرداخت دیه در زندان است. روشن، کارگر یک کارخانه بوده که بیکار شده و دستفروشی می کند. زینت هم در کنار خانه داری و بچه داری رخت های مردم را می شوید. روشن مستأصل و درمانده است. او که نمی تواند از پس مخارج بریباید و از طرفی توانایی پرداخت دیه و آزادی پسرش را ندارد، به همسرش پیشنهاد می کند پسر کوچک ترشان احمد را طعمه کنند و با یک تصادف ساختگی، صحنه زنی کرده، از صاحب ماشین دیه بگیرند تا بتوانند مشکلاتشان را حل کنند. اما زینت قبول نکرد. آنها در حال صحبت در این باره بودند که صاحبخانه مقابل در آمد و سراغ روشن را گرفت.

و حالا ادامه داستان

روشن در راست و در کوچه با صاحبخانه همکلام شد. زینت هم دست هایش را شست و سعی کرد از پشت در حرف های آنها را بشنود. گوشش را به در چسباند.

آقا کریم گفت: راستش نمی دونم چطوری بگم؟ روشن گفت: هنوز سر برج نشده وگرنه کرایه تونو می دادم.

آقا کریم گفت: راستش خجالت می کشم بگم اما می دونید که منم یه بازنشسته ام. خرج نوه و دخترمو از اجاره این خونه درمیارم. نوه ام مدرسه می ره. خرجش زیاد شده. می خوام اگه بشه یه کم بزارم روی اجاره خونه.

روشن گفت: والا دستم خالیه. من که می رم دستفروشی. زنم هم رخت های مردم می شوره. آقا کریم گفت: می دونم. والا منم گرفتارم. از وقتی دامادم به رحمت خدا رفت، من پدر اون بچه شدم. نمی خوام کمبود داشته باشه. پس بی زحمت اگه می شه دنبال یه خونه دیگه باشین.

روشن گفت: آخه کجا برم با چهار تا بچه؟ آقا کریم گفت: شنیدم پسر بزرگ هم که زندانه. روشن گفت: بله.

آقا کریم گفت: خب کی میاد بیرون کمک دست باشه؟

روشن گفت: تا دیه رو ندیم، آزاد نمی شه. دستمونم که خالیه.

آقا کریم گفت: ایشالا زودتر آزاد بشه. به هر حال یه فکری بکنین. یا اجاره روی بیشتر کنین یا بی زحمت خونه رو خالی کنین.

روشن سرش را به نشانه تایید تکان داد و از هم خدا حافظی کردند. روشن سرش را پایین انداخت و وارد حیاط شد. زینت پشت در ایستاده بود.

روشن گفت: خودت شنیدی که؟

زینت گفت: حالا چی کار کنیم؟

روشن گفت: می رم یه چیزی بیوشم برم دنبال خونه.

روشن به سمت اتاق رفت. زینت آهی کشید،

گوشه حوض نشست و فکر کرد.

روشن تا شب به چند مشاور املاک سر زد اما نتوانست با توجه به اجاره ای که از عهده اش برمی آمد، خانه ای پیدا کند. شب دست از پا درازتر به خانه برگشت. سفره باز بود و زینت و بچه ها شام می خوردند. روشن بدون این که اشتها داشته باشد، گوشه اتاق نشست و با کبریتی بازی کرد. قوطی کبریت را بالا و پایین انداخت.

زینت گفت: حالا بیا یه لقمه بخور.

روشن گفت: میل ندارم. نوش جونتون.

زینت از سر سفره کنار رفت و سعی کرد با صدای آرام با همسرش صحبت کند تا بچه ها متوجه نشوند.

زینت گفت: چی شد، خونه پیدا کردی؟

روشن نگاهی به او کرد و گفت: به قیافم میاد خونه پیدا کرده باشم؟

زینت گفت: حالا باید چی کار کنیم؟

روشن گفت: من یه بار فکر کردم و بهت گفتم. دیگه عقلم کار نمی کنه. تو بگو چی کار کنیم.

زینت گفت: من که نمی دونم. تو مردی. فکر کن ببین چی کار کنیم.

روشن گفت: پاشو بریم آشپزخونه کارت دارم.

روشن و زینت از جای شان بلند شدند.

نرگس گفت: کجایم رین؟

زینت گفت: می ریم توی حیاط حرف بزنینم. شما شام تونو بخورین.

زینت و روشن به سمت آشپزخانه رفتند. روشن سیگاری روشن کرد و گفت: زینت! تنها کاری که می تونیم بکنیم همونه که صبح بهت گفتم.

زینت عصبانی شد و گفت: احمد بچه می فهمی؟

روشن گفت: خب بچه منم هست. ما که نمی خوایم بکشیمش. فقط یه جوری تصادف کنه که بتونیم از راننده پول زیاد بگیریم.

زینت گریه کرد و با گوشه روسری اشک هایش را پاک کرد و گفت: مگه چقدر می دن که باهاش همه مشکلات مون حل میشه؟

روشن گفت: خب اگه تصادف معمولی باشه، چیز زیادی نمی دن. اما اگه...

زینت گفت: اگه چی؟ می خوام یه جوری تصادف کنه که بچه ام بمیره؟

روشن گفت: ما سه تا بچه دیگه هم داریم. تازه دوباره بچه دار می شیم اسمشو می داریم احمد. زینت نتوانست روی پاهایش بایستد و همون جا روی زمین ولو شد و آرام گریست. صورتش را با روسری اش پوشاند و فقط اشک ریخت.

روشن سعی کرد او را آرام کند و گفت: به خدا دل منم خونه. احمد بچه منم هست اما به این فکر کن که با پولش می تونیم ادريسو از زندون بیاریم بیرون. یه خونه بهتر با چند تا اتاق برای بچه ها بگیریم. منم یه مغازه کوچیک باز کنم، تو هم دیگه لباس نشوری و فقط خانومی کنی. تازه می تونم قلبمو عمل کنم.

زینت همچنان اشک می ریخت. یکباره علی به داخل آشپزخانه سرک کشید و با دیدن اشک های مادر، سراغ نرگس رفت و گفت: نرگس! مامان داره گریه می کنه. فکر کنم با بابا دعواش شده. نرگس اخم کرد و گفت: تو فضولی نکن. بشین مشقاتو بنویس.

در این بین روشن وارد اتاق شد و خودش را کنار بخاری گرم کرد.

روشن به نرگس گفت: برو به مامانت بگو بیاد تو، سرما می خوره.

نرگس سراغ مادر رفت و احمد هم پشت سر او به سمت آشپزخانه دوید.

نرگس گفت: مامان، بابا گفت بیا تو سرما نخوری. احمد با شیرین زبانی گفت: بابا دعوات کرده؟

زینت با شنیدن صدای احمد او را در آغوش گرفت و محکم بغل کرد و با صدای بلند گریست.

تا جایی که به هق هق افتاد.

روشن با شنیدن صدای او به آشپزخانه رفت و گفت: پاشو زینت جان. داری خودتو می کشی. بسه دیگه.

روشن دست همسرش را گرفت و او را به اتاق برد. به نرگس گفت رختخواب مادرش را بپندازد. زینت

داستان

نیش

ویژه نامه حوادث | روزنامه جام جم | ۷

چهارشنبه ۱۵ آذر ۱۴۰۲ | شماره ۱۰۴۲

می لرزید و سردش شده بود. روشن دستش را روی پیشانی او گذاشت. زینت از تب می سوخت. روشن به نرگس گفت: مواظب مادرت باش من برم داروخونه دارو بگیرم براش.

زینت تب و لرز داشت و پتو را محکم چسبیده بود. احمد خودش را در آغوش مادر جای داد. حال زینت با دیدن او بدتر شد. نرگس تشت آب سرد و دستمال آورد تا تب مادر را پایین بیاورد اما حال زینت بدتر شد. علی گوشه ای کز کرده بود، پاهایش را میان دست هایش گرفته و گریه می کرد. در این بین روشن با دارو رسید. نرگس به مادرش داروها را داد و پتو را روی او کشید، رختخواب بقیه را هم انداخت و چراغ را خاموش کرد. بچه ها سریع به خواب رفتند. روشن روی تشک نشسته بود و فکر می کرد. از جایش بلند شد و روی احمد و علی را کشید. نرگس هم خواب بود. دستش را روی پیشانی زینت گذاشت. تب او پایین آمده بود. روشن پتو را روی سرش کشید و آرام گریست تا به خواب رفت.

هوا هنوز روشن نشده بود که زینت با کابوسی که دیده بود از خواب پرید. صورتش عرق کرده بود. سراسیمه به اطراف نگاه کرد. هیچ کس در اتاق نبود. پریشان و مضطرب در اتاق را باز و به حیاط نگاه کرد. روشن و احمد در حیاط فوتبال بازی می کردند. در حیاط هم باز بود. روشن با دیدن همسرش به سمت او آمد و حالش را پرسید. زینت گفت: خوب نیستم. بیا از خیر این کار بگذریم.

روشن گفت: تو برو استراحت کن. بعدا حرف می زنیم.

زینت دوباره به رختخواب برگشت و سعی کرد چشمانش را ببندد. در این بین روشن توپ را بلند شوت کرد و توپ وارد کوچه شد. روشن از احمد خواست تا توپ را بیاورد. یواشکی به کوچه نگاه کرد. مدام ماشین ها در حال رفت و آمد بودند. احمد به سرعت سمت توپ دوید. اما صدای برخوردش با ماشین شنیده شد. روشن به کوچه پرید و احمد را غرق در خون دید. راننده سریع فرار کرد. روشن دستش را روی قلبش گذاشت و بیهوش روی زمین افتاد. زینت هم با شنیدن صدای ماشین و برخوردش با احمد، سراسیمه به کوچه دوید و با دیدن پیکر غرق به خون فرزندش بیهوش روی زمین افتاد. دقایقی بعد آمبولانس اورژانس خود را به محل رساند. زینت با کمک همسایه به هوش آمده بود و احمد را در آغوش گرفته، دلداری می داد که چیزی نیست و فقط سرش شکسته اما روشن بی حرکت روی زمین افتاده بود، امدادگران اورژانس بعد از معاینه پارچه سفیدی رویش کشیدند. بعد هم زخم سر احمد را بانسمان کردند.